

گوزل باجی

فرشته محسنی

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه
عنوان و پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
شابک
یادداشت
موضوع
رده‌بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره کتابخانه ملی

محسنی، فرشته
گوزل باجی . فرشته محسنی .
تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
۹۱۰ ص.
ISBN 978 - 964 - 193 - 275 - 8
فیپا.
داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
PIR:
:
۵۰۰۸۸۸۶ ملی :

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

گوزل باجی

فرشته محسنی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 275 - 8

به نام خداوند مهربان

دلتنگم برای تو...
برای قلم خاموشت.
برای همه‌ی کاغذهای سفیدی که می‌توانست محرم قصه‌های
بعدی تو باشد.
دلتنگم برای شب‌هایی که باهم فی‌البداهه نثر می‌گفتیم و
غلط‌های هم را تصحیح می‌کردیم.
«تمام ارتش کلماتم تقدیم به پدر نویسنده‌ام.»

من این قلم،
این ذهن قصه‌گو،
و این تمنای نوشتن را،
من میراث تو را،
همیشه عاشقانه،
حفظ خواهم کرد!

روح آرام پدرم!

با شنیدن این خبر رنگ صورت دختر از شوک و وحشت به سفیدی زد. در حالی که صدایش می لرزید ناباورانه تکرار کرد:

– چی؟ شما می خواهید چی کار کنید؟!

لحن مغرورانه‌ی مادر تا مغز استخوانش را سوزاند:

– همون که شنیدی! گفتم که تصمیم گرفتم به آقای وفایی جواب مثبت بدم. اینم نه محض این که از تو اجازه گرفته باشم، فقط به خاطر این که دختر بزرگمی بهت اطلاع دادم. دوست دارم مثل یه آدم عاقل و منطقی شرایط رو درک کنی.

– نه... باورم نمی شه! هیچ معلوم هست چی دارید می گید مادر؟! آخه چطور یه همچین فکری کردید؟ چطور تونستید یه همچین تصمیم

خودخواهانه‌ای بگیرید؟ نگفتید با این کارتون چه بی‌حرمتی به اسم و اعتبار بابا می‌کنید؟!

– چه بی‌احترامی؟! من که نمی‌خوام کار خلاف شرعی بکنم. قرار نیست که تا موقع پیری تاوان برداشت و قضاوت‌ای احمقانه‌ی این و اونو پس بدم. هر کسی هم مسئول زندگی خودشه، به دیگرون چه ارتباطی داره که من چطور زندگی می‌کنم؟!

– اما ما داریم تو این جامعه زندگی می‌کنیم. شما که نمی‌تونید به محیط اطرافتون بی‌اعتنا باشید. بالاخره این سؤال واسه همه پیش میاد که دلیل همچین تصمیمی چی بوده؟

– خب معلومه، این که دیگه پرسیدن نداره. می‌خوام این‌طوری خونواده‌مو حمایت کنم.

صدای معترضان‌ه‌ی دختر که از شنیدن تصمیم مادر به خشم و ناباوری آلوده بود دوباره در فضا پیچید:

– خواهش می‌کنم بس کنید مادر. ما به حمایت هیچ‌کس احتیاجی نداریم. من نمی‌فهمم چرا یکمی هم به منو «پویان» فکر نمی‌کنید؟!

– تو هنوز جوون‌تر از اونی که بتونی این مسئله رو درک کنی. من اگه به همچین تصمیمی هم گرفتم فقط به خاطر اینه که نگران آینده‌ی شماهام. پویان هنوز بچه است اون به یه پدر نیاز داره، کسی که بتونه آینده‌ی تو و برادر تو تضمین کنه. دختر که از شنیدن کلمه‌ی پدر کلافه‌تر شده بود با ناراحتی گفت:

– بابا واسه ما فقط یکی بود. اگه منظورتون کسیه که تنهایی و خلوت شما رو پر کنه پس لطفاً به دروغ به اسم پدر توجیهش نکنید. ما هیچ نیازی به یه پدر دروغی نداریم. من که بدون خستگی و شکایت دارم همه‌ی

تلاشمو می‌کنم. خودتون می‌گفتید که عین یه مرد از عهده‌ی کارای بابا
براوادم. این خونه و اون حجره، اون اعتبار و حساب بانکی. مگه بابا به
اندازه‌ی کافی آسایش و رفاه ما را تأمین نکرده؟

— همه چیز که توی زندگی اعتبار و حساب بانکی نیست. آدم به عشق
و آرامشم نیاز داره.

«پالیز» که از شنیدن توجیه مادر شوکه شده بود نیشخندی زد و گفت:
— عشق؟! باورم نمی‌شه؛ هیچ می‌دونید چی دارید می‌گید؟ فکر
می‌کردم با پدر خوشبخت بودید.

— خوشبختی یا هر چیز دیگه، اون احساس مال چند سال قبل بود! من
که نمی‌تونم همیشه با خاطرات زندگی کنم.

— همین؟! یعنی واقعا از پدر فقط یه خاطره‌ی کم‌رنگ براتون مونده؟
اون قدر که نمی‌تونید به عشق و احترامش پای یه غریبه رو تو خونش باز
نکنید؟! من نمی‌فهمم، یعنی تو توصیف رابطتون با پدر فقط همینو
می‌تونید بگید؟!

لحظه‌ای سکوت کرد ولی از آنجایی که از شنیدن پاسخ مادر واهمه
داشت در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود با درماندگی ادامه
داد:

— اصلا اگه بگم من راضی نیستم چی؟! اون وقت بازم رو تصمیمتون
می‌مونید؟

صدای مادر کمی بالاتر رفته بود:

— یه چیزی رو یادت نره. این من نیستم که باید طبق رضایت تو عمل
کنم. اونی که باید احترام و رضایت منو جلب کنه تویی! این همه سال به
پات زحمت نکشیدم که یه روز اجازه‌ی خودمو از تو بگیرم! من قبل از هر

کسی اول نسبت به زندگی خودم حق دارم. گناه نکردم آگه بخوام به حق طبیعی خودم راهمو انتخاب کنم. قرار نیست که تا آخر عمرم تو تنهایی بسوزم و بسازم.

پالیز با شرمساری و لحن غمگینی پرسید:

— پس شیرینی و خاطرات این همه سالی که با پدر زندگی می‌کردید کجا رفته؟ یعنی می‌خواید بگید هیچ بهونه‌ای نیست که دلخوشی روزای آینده‌تون باشه؟!

— آگه منظورت تو و پویانه چرا؛ شما دو تا باعث دلگرمیم هستید. اما این باعث نمی‌شه که بخوام باقی عمر و لحظات تنهاییم رو با خیالتون سر کنم. پویانم مثل تو داره بزرگ می‌شه. توام که دیگه واسه خودت خانمی شدی. ممکنه همین روزا به بخت خوبی نصیب بشه و بخوای ازدواج کنی. من دارم به روزایی فکر می‌کنم که هیچ کدومتون کنارم نیستید و نیاز به مراقبت و همدم دارم.

— شاید حق با شما باشه اما مردم که این طور فکر نمی‌کنند!

— مگه بعد از مرگ پدرت که تصمیم گرفتی در حجره‌اش رو دوباره باز کنی و کار و بارشو دست بگیری باهات مخالفت نکردم؟ مگه بهت نگفتم که بازار و نشست و برخاست با کاسب جماعت شغل خوبی واسه یه دختر نیست؟ مگه بهت نگفتم که ممکنه مردم در موردت بد قضاوت کنند؟! چطور اون روز تو روی من وایسادی و گفتی که به طرز فکر مردم اهمیت نمی‌دی؛ گفتی هیچ‌کس حق نداره در مورد زندگی‌ت اظهار نظر کنه. قانعم کردی که واسه خودت هدفایی داری و می‌خوای کاری کنی که نسبت بهش علاقه و تعصب داری. همینم باعث شد که موافقت کنم و تو انتخاب راه آینده‌ات راحت بذارم. حالا چطوره که از حرف مردم

می ترسی؟! چرا همون طور که به خودت حق دادی که واسه زندگی خودت تصمیم بگیری در مورد من قضاوت نمی کنی؟! پالیز که ظاهرا به هیچ وجه قانع نشده بود با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

– ولی این فرق داره!

مادر شانه هایش را بالا انداخت و متعجب پرسید:

– چه فرقی داره؟! این که یه زن چهل ساله بخواد در مورد زندگیش مستقل تصمیم بگیره به عقیده‌ی تو چیزی رو عوض می کنه؟! – من نمی فهمم آخه تو این زندگی آروم شما دنبال چی می گردید مادر؟ مادر با لحن قاطعانه‌ای پاسخ داد:

– دنبال خوشبختی!

دختر جوان حیرت زده پرسید:

– خوشبختی کی؟

– خوشبختی و آرامش هر سه مون... من، پویان، تو.

پالیز که از عصبانیت به خود می لرزید از خود غافل شد و خشمگین و با صدای بلندتری گفت:

– نه مادر، نه! می دونید چیه؟! شما فقط دارید به خوشبختی و احساس خودتون فکر می کنید. نه پویان و نه من، هیچ کدوممون براتون مهم نیستیم. شما حتی به آرامش پدرم فکر نمی کنید. خودخواه شدید عین همون روزا که سر هر چیزی نظرتونو به بابا محمدم تحمیل می کردید! مادر که از توهین دختر جوانش به خشم آمده بود دستش را بلند کرد و با سیلی محکمی سخن او را قطع کرد. بعد با نگاه تند و لحن سرزنش آمیزی گفت:

— بهت اجازه نمی‌دم این‌طور تو روی من گستاخی کنی. هنوز اون قدر بزرگ نشدی که بتونی سرم داد بکشی. یادت نره که تو این خونه این تو نیستی که تصمیم می‌گیره. اگه بهت اجازه دادم اون حجره و کار و بار پدرتو دست بگیری فقط به خاطر این بود که بتونی اسم و آوازه‌اش رو زنده نگه داری، نه این‌که آقا بالاسرم بشی و سر خودم احساس تعصب و تسلط کنی! این سیلی رو زدم که از دردش همیشه یادت باشه چطور باید با بزرگ‌تر از خودت صحبت کنی. حالا هم زود از جلو چشمم دور شو! دیگه نمی‌خوام درباره‌ی این موضوع چیزی بشنوم.

پالیز که تمام وجودش در آتش خشم می‌سوخت دستش را روی گونه‌اش که از جای سیلی محکم مادر سرخ شده بود گذاشت و در حالی که اتاق را ترک می‌کرد با صدایی لرزان گفت:

— نه مادر جون خیالتون راحت، مطمئن باشید اگه پیش بابا هم برم درد سیلی امشب هیچ وقت از یادم نمی‌ره!

و بعد بلافاصله از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. کنایه‌ی حرف دختر قلبش را لرزاند. با رفتن او چشمان مادر هنوز به در خیره بود. نسیم خنکی فضای تیره‌ی شب را دلپذیرتر کرده بود. شب آرام آرام اما بغضی در گلوگاهش مانده بود که هنوز از درد سیلی مادر آرام و قرار نداشت. دردی که به جای صورت، قلبش را در خود می‌فشرد. جلوی آینه ایستاد. دستی به گونه‌اش کشید. از سوزشش اشک در چشمان سیاهش حلقه زد. زود از جلوی آینه کنار رفت و خود را روی تخت رها کرد. از روزی که پدر مرده بود با خودش عهد کرده بود که دیگر به جای این‌که مثل دخترهای ضعیف با هر سختی به گریه بیفتد، محکم و صبور باشد و همه‌ی تلاشش را بکند تا پویان کمتر جای خالی پدر را حس کند و حالا

هم که مادر این طور او را تنها گذاشته بود. دیگر خسته شده بود از مبارزه‌ی این چند سال که انگار هیچ برنده‌ای نداشت و فقط این آرامش و آسایش روح او و پویان بود که به بهای این جنگ بی سرانجام و تلخ به تدریج از دست می‌رفت. چند ماهی می‌شد که دیگر خانه نه آن پناهگاه و مأمن قبل بود بلکه به فضای پر تنشی تبدیل شده بود که برای فرار از آن بیشتر وقتش را در بازار می‌گذراند. به نظرش این طور کمتر با مادر درگیر می‌شد و این برای پویان کوچک هم بهتر بود چرا که با علاقه‌ی سختی که به پالیز داشت نمی‌توانست مادر را با آن برخوردهای تندش بپذیرد. منشأ همه‌ی این آشفتگی‌ها وجود مردی بود که قرار بود وارد خانه‌ی شود که هنوز عطر و بوی نفس‌های پدر از در و دیوارش نپزیده بود. آقای «وفایی» مرد فهمیده‌ی پنجاه و شش هفت ساله‌ای بود که موهای خاکستری‌اش، نشان از تجربه و گذر سال‌های پربهایی می‌داد. از پدر شنیده بود که او از جوانی به منظور ادامه‌ی تحصیل به اتریش رفته بود و سال‌های زیادی همانجا زندگی کرده بود اما پس از چندی با جدایی همسرش و در حالی که نیمی از زندگی‌اش را هم از دست داده بود، خسته و سردرگم به ایران برمی‌گردد و با کمک پدر طولی نمی‌کشد که وارد بازار فرش فروش‌ها می‌شود و با حمایت‌های بی‌دریغ او به تدریج یکی از صاحبان قدرت و اقتدار میان اهل کسبه می‌شود. دوستی و رفاقت آن دو زبانزد خاص و عام شده بود تا این که آقای «کیانفر»، پدر پالیز، به طور ناگهانی در اثر سکت‌های قلبی فوت می‌کند و همین برای پالیز که پدر برایش معبد عشق و پرستش بود بهانه‌ای می‌شود برای شروع تمام غم و غصه‌هایش! یک سال و نیم بعد از مرگ او، آقای وفایی که جای دوست و برادر پدر بود به قصد حمایت و سرپرستی خانواده‌ی او قدم پیش گذاشت و در کمال ناباوری از

مادر تقاضای خواستگاری کرد. مادر هم که زن نسبتاً جوان و بلندپروازی بود و سابقاً رابطه‌ی چندان عاشقانه‌ای هم با آقای کیانفر نداشت از این پیشنهاد استقبال می‌کند و از آن روز به بعد تیرگی روابط مادر و دختر کم‌کم آغاز شد. اشک‌هایش را فرو خورد و با صدایی گرفته و غمگین زیر لب زمزمه کرد: «چون می‌گذرد غمی نیست!»

چند ساعت مانده به صبح به سرعت سپری شد و با تابش نور خورشید به اتاق با سردرد شدیدی از خواب بیدار شد. چشم‌های قرمز و پف کرده‌اش از شبی سخت حکایت داشت. آبی به دست و صورتش زد و موهای بلند و مشکی رنگش را با بی‌حوصلگی بالا بست. باز هم مانند شلوار سورمه‌ای رنگی را که آخرین بار از پدر هدیه گرفته بود به تن کرد. سورمه‌ای رنگ مورد علاقه‌ی پدرش بود و وقتی چهره‌ی شاداب و آن موهای بلند فرش با رنگ لباس در هم می‌آمیخت نگاه پدر غرق لذت و رضایت می‌شد.

نگاهی به ساعتش انداخت. باید طبق معمول قبل از رفتن به بازار پویان را هم به مدرسه می‌رساند. از اتاقش بیرون آمد. پسرک همان‌طور که پشت در اتاقش منتظر و آماده ایستاده بود با چهره‌ای گرفته و اخم‌آلود با بند کیفش بازی می‌کرد. به نظرش آمد که پویان از مشاجره‌ی شب قبل که بین او و مادر درگرفته بود خبردار شده باشد. به خوبی می‌شد این را از صورت معصوم و غمگینش فهمید. جز خدا حافظی کوتاه و سردی بین مادر و دختر سخنی رد و بدل نشد. از سردی رفتار مادر معلوم بود که باز هم منتظر یک عذرخواهی رسمی از جانب اوست. بی‌آن‌که انتظار مادر را برآورده کند دست برادر کوچکش را گرفت و هر دو به طرف پارکینگ از منزل خارج شدند. سوار ماشین که شدند قبل از این‌که حرکت کند پویان با

صدایی آرام و غمگین پرسید:

— پالی جون دوباره با مامان دعوا کردی؟

پالیز که از سؤال بی مقدمه‌ی پویان جا خورده بود تظاهرکنان لبخندی زد و گفت:

— نه عزیز کوچیک من.

پویان روبه خواهر کرد و با اخم و جدیت گفت:

— دشمن خدا!!!

خنده بر لب‌های ترک خورده‌ی پالیز خشکید. از این‌که بی اختیار دروغ گفته بود از خودش تعجب کرد آن هم در حالی که کاملاً مشخص بود پویان متوجه مشاجره‌ی آن دو شده. اخمی به پیشانی انداخت و با لحن سرزنش آمیزی پرسید:

— ببینم داداشی، تو که مثل آقا پسرای بد به حرفای منو مامان گوش

نمی‌کردی، درسته؟

پویان بی آن‌که به سرزنش و سؤال او پاسخی دهد دوباره با همان

جدیت گفت:

— چرا بهم دروغ می‌گی؟ من که دیگه بچه نیستم! خودت گفتی که

دیگه مرد این خونه منم! یادت رفته؟ وقتی مامان هر روز باهات دعوا

می‌کنه انگار که دلم می‌خواد بترکه! من می‌دونم، اگه بابایی هم زنده بود

نمی‌داشت مامان با عمو کامران عروسی کنه...

پالیز که از شنیدن این حرف شوکه شده بود با ناراحتی گفت:

— تو نباید در مورد مادر این طوری حرف بزنی.

اینبار پسرک با صدای بلندتری گفت:

— ولی من دوست ندارم به عمو کامران بگم بابا! خدا بابا «محمد» رو تو

بهشت نگه داشته تا منو توام یه روزی بریم پیشش. تازه مگه یه بچه باید چند دفعه بابا داشته باشه؟! پالیز که نمی دانست به بی تابی برادر کوچکش چه جوابی باید بدهد او را در آغوش کشید و در حالی که موهایش را نوازش می کرد گفت:

– یه بار عزیزدلم، فقط یه بابایی خوب و مهربون مثل بابا محمد!

پویان سرش را از روی سینه‌ی خواهر بیرون کشید و گفت:

– فقط صبر کن یه کم دیگه بزرگ بشم، اون وقت نمی دارم دیگه این قدر غصه بخوری. تازه اگه مامانم با عمو کامران عروسی کنه یه خونه‌ی بزرگ می خرم و تو رو با خودم از اینجا می برم.

پالیز با چشمانی که اشک در آنها حلقه زده بود و تصویر مرد کوچکش را می لرزاند لبخندی زد و گفت:

– آخ که من بی صبرانه منتظر رسیدن اون روز می مونم عزیز پالی!

کمی بعد اتومبیل را روشن کرد و با سرعت آن خانه‌ی پر از نگرانی را ترک کردند. درست چهار سال از آن فاجعه می گذشت. آن موقع بیست و چهار سالش بود که کوچ نابهنگام پدر همه‌ی دنیای جوانی و شادابی او را درهم ویران کرد. پس از مرگ پدر، هرگز از ته دل نخندید و از صمیم قلب احساس شادی نکرد. آقای کیانفر جایگاه و موقعیت خوبی در بازار فرش فروش‌ها داشت و از تجار قدیمی و سرشناس اهل بازار به حساب می آمد طوری که در سوگ او یک روز کار در همه‌ی بازار تعطیل شد. گرچه هیچ کس به اندازه‌ی پالیز و پویان از رفتن او صدمه ندید. چند ماه بعد از مرگ پدر، پالیز که فوق دیپلم حسابداری داشت و قبل از این خود را برای رفتن به دانشگاه آماده می کرد دیگر از ادامه‌ی تحصیل منصرف شد و برخلاف نظر مادر وارد بازار کار شد و تمام سعی و تلاش خود را روی

گسترش کار پدر گذاشت. حالا دیگر بیست و هشت سالی داشت. شباهت او به پدر برای همه ثابت شده بود. طرز فکرش، حرف زدنش و رفتارش همه نشان از پدر داشت. البته تفاوت عمده‌ی او با پدر خصوصیت تندش بود که گاهی بیش از حد عصبی و آشفته می‌شد و از آن جایی که دنیای کار در محیط بازار سخت و دور از هر لطافت و احساسی است از زمانی که پا به بازار کار گذاشته بود، این تندى عجولانه هم در او شدت گرفته بود. در میان آن همه تنهایی و غم نبود پدر، «حاج سالار» که مشاور قدیمی پدر بود تنها دوستی بود که داشت و دیگر هیچ. هنوز صدای بغض‌آلود پویان در گوشش زنگ می‌زد که گفته بود «مگه یه بچه باید چند دفعه بابا داشته باشه؟» به نظرش برای به دوش کشیدن بار سنگین این غم هنوز خیلی جوان بود. آینده‌ی خودش، پویان، یک لحظه هم نمی‌توانست از خیال تصمیمی که مادر گرفته بود فارغ شود. با خودش فکر کرد اگر این خبر همه جا بیچد با حرف و حدیث بازاری‌ها چه کند. دیگر چطور می‌توانست در نگاه غریبه و آشنا سر بلند کند. اصلا جواب پدر را چه باید می‌داد؟!!

بعد از ظهر خنک آخرین ماه بهار بود و دختر غمگین و خاموش در دفتر خود پشت میزی نشسته بود که روزی متعلق به پدر بود. رشته‌ای از موهای موج‌دارش را دور انگشت خود حلقه کرده بود و با آن بازی می‌کرد. نگاهی به دفتر ارقامی که جلو رویش بود انداخت. از بی‌حوصلگی آن را به طرفی راند و سرش را روی میز گذاشت. دیگر نفهمید چه شد که کم‌کم خستگی رمق از چشمانش گرفت و به جبران شب سختی که گذرانده بود خواب عمیق و شیرینی روحش را دمی نشاط

بخشید. وقتی چشم‌هایش را دوباره از هم گشود از روی عقربه‌های ساعت فهمید که مدت زیادی خواب بوده. بلند شد و موهای آشفته‌اش را زیر روسری مرتب کرد. حاج آقا سالار که از قدیم‌الایام مشاور و حسابرس آقای کیانفر بود، طبق معمول عصرها پشت میز خود روبروی در ورودی نشسته بود و سرگرم خواندن دیوان حافظ بود. با دیدن پالیز لبخندی زد و با همان آرامش همیشگی گفت:

— امروز خیلی خسته به نظر می‌ای دخترم. بهتره یه امروز و به خودت مرخصی بدی و یکم استراحت کنی. نگران هیچی هم نباش من خودم اینجا هستم.

پالیز با نگاه افسرده‌ای به او نگاه کرد و آهسته گفت:

— درسته خیلی خسته‌ام، اما نه از کار زیاد...

بعد نگاه غمگینش روی در و دیوار حجره چرخید و به قاب عکس پدر خیره ماند. پس از کمی مکث با صدای محزون‌ی ادامه داد:

— اینجا هنوزم بوی بابا محمدم رو می‌ده! در و دیوارای این حجره بهم آرامش می‌ده. اینجا، پشت این میز، روی این صندلی که یه روزی جای بابا بود و کنار شما از استراحت کردن تو اون خونه‌ای که همه جاش بوی فراموشی گرفته خیلی بهتره. پیرمرد که از رابطه‌ی تیره‌ی او با مادرش خبر داشت با لحنی پدران‌گفت:

— کمی صبر داشته باش دخترم. وقتی که با اون جدیت پا جای پای اون خدایا مرز گذاشتی نشون دادی که از مردا چیزی کم نداری. پس بازم صبر داشته باش تا سختیا راحت از پا درت نیارند.

پالیز با ناراحتی زمزمه کرد:

— اما تا کی؟! خیلی وقته که دیگه از صبر و حوصله چیزی برام

نمونده...

پس از کمی سکوت برای آن‌که مسیر صحبت را عوض کند گفت:

— چه خبر؟ راستی کسی زنگ نزد؟

— نه...

پیرمرد مکث کوتاهی کرد. انگار در گفتن مردد بود. پالیز به طرف میزش برگشت. هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای آقا سالار او را بر جا نگه داشت:

— یه نیم ساعت قبل آقای «بهاری» اومده بود اینجا. وقتی دید خوابت

برده دیگه حرفی نزد و برگشت.

پالیز با شنیدن نام آقای بهاری به طرف آقا سالار برگشت و با

ناراحتی پرسید:

— خب چی کار داشت؟

— والا به من که چیزی نگفت اما اگه کار واجبی داشته باشه حتما

دوباره برمی‌گرده.

پالیز اخمی کرد و با لحنی حاکی از سرزنش گفت:

— آخه چرا بیدارم نکردید حاج سالار؟ شما که این بازاریا رو خوب

می‌شناسید. اینجا انگار همه منتظرند یه سوژه و نقطه ضعف از آدم پیدا

کنند. باید زود صدام می‌زدید.

سخن حاج آقا سالار لحظه‌ای پالیز را به سکوت واداشت:

— این قدر به همه بدبین نباش دخترم، بهاری هم‌چین آدمی نیست.

خواستم صدات کنم اما خودش نداشت. نباید در مورد همه یه جور

قضاوت کنی.

پیرمرد سری تکان داد و بعد با لحنی آرام و مطمئن ادامه داد:

– وقتی دید اون جوروی از خستگی رو میز خوابت برده معلوم بود که واقعا نگران شده. بهاری واقعا جوون پسندیده‌ایه، بهتره این افکار تلخ رو کنار بذاری و...

این بار پالیز با عصبانیت حرف او را قطع کرد و گفت:

– لازم نیست اون یکی نگران من باشه. دیگه به چه زبونی باید بهش حالی کنم که من نیازی به توجه ایشون ندارم.

– ببین دخترم داری اشتباه می‌کنی. اون بنده‌ی خدا اصلا...

– نه خواهش می‌کنم حاج سالار، لطفا دوباره شروع نکنید. دیگه نمی‌خوام از خوبباش چیزی بشنوم!

و بعد بدون معطلی از جا بلند شد و به طرف انتهای حجره رفت که سینک دستشویی با یک پاروتیشن چوبی منبت‌کاری شده‌ی زیبا و تحسین‌برانگیزی از بقیه‌ی حجره مجزا شده بود تا خماری چشمان خواب‌آلودش را با یک مشت آب سرد برطرف کند. قلب پیر حاجی آقا سالار از هجوم دلواپسی‌های آینده‌ی دختر به درد آمده بود. مشت‌های لرزانش را پر از آب کرد و به صورتش پاشید. تصویر دختری که با چشم‌های قرمز و اشکبار در آینه بود چقدر شبیه پالیز پدر بود اما غمگین و پژمرده‌تر. گویی مدت‌هاست خنده بر لب‌های رنگ پریده‌اش ننشسته بود. چشم‌هایش را بست و سعی کرد به چیز دیگری فکر کند؛ اما نمی‌توانست حرف حاجی را فراموش کند، نگرانی «مهیار»! کم‌کم یاد گذشته‌ها او را در بر گرفت. درست دو سال بعد از مرگ پدر بود. صدای مادر هنوز هم در آوار خاطراتش باقی مانده بود:

– این قدر لجبازی نکن پالیز. این دفعه‌ی دومیه که این پسره پا گذاشته جلو. مهیار مرد موفق و قابلیه. می‌تونه خوشبخت کنه. خودتم می‌دونی

که پدرتم همیشه تأییدش می‌کرد.

پالیز که به سختی خود را با کار بازار و کاسبی وفق داده بود و از تأثیر آن محیط مردانه کمی بدبین و تندخو شده بود معترضانه پاسخ داد:

– چرا خوبم یادمه که بابا واسه آقای بهاری بزرگ و پسرش احترام زیادی قائل بود اما نمی‌خوام با مردی زندگی کنم که هیچ علاقه‌ای بهش ندارم... گذشته از اون من دیگه اون دختر دیروزی نیستم. اگه یه روزی هم بخوام شریکی واسه خودم پیدا کنم مطمئن باشید حداقل از بین قماش این بازاریا نیست! به آقای بهادری هم بگید دختر لوس و خودخواهتون لیاقت پسر خوب و بی‌نظیر ایشونو نداره! این پسره فکر می‌کنه می‌تونه با این اصرار کردنش خودشو آدم خوب و عاشق‌پیشه‌ای نشون بده اما حتما همین که خرش از پل بگذره مثل خیلی‌ها زود همه چیز و فراموش می‌کنه و محبت از یادش می‌ره. راستش می‌دونی چیه مادر؟ صادقانه بگم، می‌خوام تو انتخاب شریک زندگیم حداقل دیگه اشتباه پدر و تکرار نکنم! و بعد صدای فریاد و سرزنش مادر گفتگویشان را به جنگ و جدلی خصمانه تبدیل می‌کرد. گاهی هم که از هجوم حرف‌ها و نصایح مادر درمانده می‌شد می‌گفت:

– من نمی‌خوام با یه تاجر ازدواج کنم. کسی رو می‌خوام که عین بابا محمد از عرق و زحمت خودش نونشو دربیاره نه به تکیه‌ی پول و اعتبار پدرش. اما با این حال خودش هم خوب می‌دانست که همه‌ی حرف‌هایش بهانه‌اند. مهیار آن قدر متین و بی‌آزار بود که اگر پالیز برای رد او به دنبال خطایی هم می‌گشت چیزی نمی‌یافت. با وجود همه‌ی مخالفت‌های او آقای بهاری بزرگ از روی علاقه‌ای که به دوست مرحوم خود و دخترش داشت همچنان بر قبول این پیشنهاد از طرف پالیز صبور بود گر چه این

انتظار برای آقای بهاری بزرگ چندان هم زیاد طول نکشید. چون هشت ماه بعد در اثر یک تصادف دلخراش درگذشت و بهاری کوچک نیز چون پالیز در غم از دست دادن تنها یاور خود تا مدت‌ها غمگین و افسرده قلب و احساس خود را هم به فراموشی سپرد.

بارها می‌خواست حتی با جمله‌ی کوتاه هم که شده خود را در غم سنگین او شریک نشان دهد تا درد و تنهایی مرد جوان کمی تسکین یابد اما عاقلانه‌تر این دید که خود را از ذهن و فکر او کنار بکشد و راه را بر تکرار و جان گرفتن خواسته‌ی او ببندد. با این وجود به خاطر روابط تجاری دوری مطلق ممکن نبود. از آنجایی که حجره‌ی هر دو روبروی هم بود ناچاراً هر روز صبح به هنگام باز کردن در حجره‌ها همدیگر را می‌دیدند و غروب به وقت ترک کردن بازار، باز هم با هم روبرو می‌شدند. با این همه جز چند جمله‌ی کوتاه و رسمی سخنی بینشان رد و بدل نمی‌شد مگر موقع انجام معامله‌ای که هر دو ناگزیر سعی می‌کردند بر سر مسائلی چون قیمت سود و غیره به توافق برسند طوری که راهی برای تسلط یکی بر دیگری نماند. درست و غلطش را نمی‌دانست اما از گوشه و کنار می‌شنید که مهیار هنوز هم به امید نظر مثبت پالیز نشسته. به خیالش خونسردتر و خوش خیال‌تر از او آدمی پیدا نمی‌شد! همین‌طور در افکار خود غوطه‌ور بود که با شنیدن صدای حاج آقا سالار که به گرمی با کسی خوش و بش می‌کرد رشته‌ی افکارش از هم گسیخت. چند لحظه‌ای گوشش را تیز کرد و وقتی متوجه صدای بهاری شد اخم‌هایش را باز هم درهم کشید. برای آن‌که او را نبیند به طور بچگانه‌ای همان‌جا معطل ماند اما با آمدن حاج آقا سالار به پشت پارتیشن اندک امیدش هم ناامید شد: - پالیز دخترم، آقای بهاری چند دقیقه‌ای می‌شه که منتظر نشسته.

می خواد باهات صحبت کنه.

با ناراحتی کمی این پا و آن پا شد و به ناچار گفت:

– چشم، همین الان میام.

حاج آقا سالار با صدای بلندی که پالیز هم بشنود آقای بهاری را به نشستن دعوت کرد و قبل از آنکه پالیز خود را برای رویارویی با او آماده کند قامت بلند آقای بهاری در آستانه‌ی در نمایان شد. مهیار که حدوداً هشت سالی از او بزرگ‌تر بود بلند قد و چهارشانه بود. با موهای مجعد و چشم‌های تیره و گرچه از نظر ظاهری اندام ورزشکاری و جذابی نداشت ولی با تیپ و پوشش مرتب و کلاسیکی که همیشه داشت نگاه دیگران را متوجه خود می‌کرد. رفتارش موقرانه و همیشه توأم با احترام بود و از همین نظر هم جایگاه خوبی بین اهل کسبه پیدا کرده بود.

با عجله صورتش را خشک کرد و روسری را روی سرش مرتب کرد و بعد به ناچار به سالن برگشت و خیلی سرد و کوتاه خوش آمدی گفت. مرد جوان مثل همیشه با لحنی آرام و متواضع و بدون حاشیه‌پردازی گفت:

– عذر می‌خوام آگه بی‌موقع مزاحم شدم. لازم بود در مورد یه سرمایه‌گذاری بزرگی باهاتون صحبت کنم.

پالیز به سردی پاسخ داد:

– نیازی نبود تا اینجا بیاید، می‌تونستید تماس بگیرید.

حاج سالار زیرچشمی چشم‌غره‌ای به دختر رفت. مهیار که از کم‌حوصلگی پالیز در مورد خودش به خوبی آگاه بود بی‌آنکه از سردی او آزرده شود پاسخ داد:

– فرمایش شما صحیح اما واقعیتش تلفنی نمی‌شد. باید حضورا

باهاتون صحبت می‌کردم.

— بسیار خب، گوش می دم بفرمایید.

— همون طور که بهتون گفتم موضوع یه سرمایه گذاریه که در صورت همکاری و موافقت شما نتیجه ی قابل توجهی برای هردومون داره. راستش رو بخواید حدود یه سالی می شه که دارم رو این موضوع کار می کنم و همه ی هزینه ها و جوانبش رو هم بررسی کردم. واقعیش برای تحقق بخشیدن به این ایده بودجه ی قابل توجهی نیازه که خود من به تنهایی از پس هزینه و فراهم کردن امکانات و مقدماتش برنميام. برای همینم به ذهنم رسید که این موضوعو با شمام درمیون بذارم که اگه نظرتون مثبت بود بتونیم به کمک هم این کار بزرگ رو اجرا کنیم.

پالیز که به نظر می رسید کنجکاو شده گفت:

— من سراپا گوشم.

مهیار با شنیدن این حرف احساس راحتی کرد. کمی روی مبل جابه جا شد و با اعتماد به نفس بیشتری ادامه داد:

— اجازه بدید برم سر اصل مطلب. خوب می دونید که سری فرشای ترکمن به خاطر طرح و نقشه ی سنتی چشمگیری که دارند هم از محبوبیت و هم قیمت و ارزش بالایی برخوردارند. خصوصا که هر ساله تو بخش صادراتم سهم زیادی تو فروش دارند. محبوبیت این سری فرشای و نقشا نه تنها تو خود ایران قابل توجهه بلکه تو کشورای عربی و اروپایی هم تو صدر جدول تقاضاست. قالیای دستباف ترکمن کنار قالیای ترک باف با طرح و نقش بی نظیری که دارن تو صنعت بافت کشور خودمونم جزو مواردیند که هم مصرف کننده ها، هم کلکسیون دارا و موزه ها طرفدارای پر و پا قرصشونند.

پالیز با تکان سر حرف او را تأیید کرد و گفت:

— بله اطلاع دارم، کاملاً همین طوره.

حاج سالار هم به تأیید حرف‌های مهیار سری تکان داد و گفت:

— در واقع الان یکی از گرون‌ترین و باارزش‌ترین طرحا، قالی‌ها و گلیم و جاجیم و نم‌بافی و کلا صنایع دستی مربوط به ترکمناست. درسته که به خاطر قیمت بالایی که دارند خرید و فروششون متأسفانه تو خود ایران خیلی مورد تقاضا نیست اما تو بحث صادرات خارج از کشور حرف اولو می‌زنند. اگه اشتباه نکنم فرشای ترک باف ایران سی درصد از سهم صادرات رو به خودشون اختصاص می‌دند.

مهیار پاسخ داد:

— البته اگه دقیق‌ترش رو بخواید طبق آخرین آماری که من دارم حدود

چهل درصد!

پالیز به حالتی که از شنیدن این خبر شگفت‌زده شده باشد ابروانش را

بالا انداخت و گفت:

— قابل تحسینه!

مهیار که از سابقه‌ی تندى و بی‌حوصلگی دختر خبر داشت از این‌که می‌دید تا اینجا موضوع برایش جالب بوده اعتماد به نفس بیشتری گرفت. سعی کرد کمتر به عکس‌العمل احتمالی او فکر کند تا بتواند حرفش را با قدرت هر چه تمام‌تر بزند. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— نمى‌دونم از جغرافی و تاریخ عشایری چقدر اطلاعات دارید ولی بد

نیست یادآوری کنم که سال‌هاست به خاطر تغییر بافت فرهنگی و معیشتی و یه سری تغییرات عمده تو روند زندگی و عاداتشون اکثر عشایر ترکمن از کوچ‌نشینی به یک جا‌نشینی رو آوردند. حتی خیلی جاها نسلای جوون‌تر از ایل جدا شدند و به شهرای بزرگ مهاجرت کردند. گر چه

بعضی هاشون هنوز وضعیت ثابت ایده آلی ندارند ولی هنوزم با دامداری و بافندگی یا کاشت پنبه و غیره که در واقع حرفه‌ی اصلی شونه مشغولند. این بار حاج سالار که به نظر می‌رسید به توضیحات مهیار علاقه‌مند شده است به جای پالیز پرسید:

– شاید دخترم پالیز خیلی با این آمار و اطلاعات آشنایی نداشته باشه اما من به واسطه‌ی تجربه و دانشی که تو این سال‌ها تو بازار بودم همه‌ی حرفایی رو که می‌زنید قبول دارم. فقط نمی‌تونم بفهمم منظور شما از سرمایه‌گذاری تو این زمینه چیه!؟

– الان عرض می‌کنم خدمتتون.

سپس نگاهش را به پالیز دوخت و ادامه داد:

– به این فکر کنید که اگه بتونیم از این تغییر، استفاده‌ی بهینه کنیم و شرایط و امکاناتی فراهم کنیم که حرفه‌ی قالی‌بافی رو تو یکی از این گروه‌های محلی به طور سیستماتیک هدایت کنیم می‌تونیم علاوه بر حفظ و نگهداری سنت فرش‌بافیشون، سرمایه و تجارتمونم گسترش بدیم.

پالیز که همین‌طور هاج و واج به او خیره شده بود زیر لب گفت:

– من متوجه منظورتون نمی‌شم!

– بذارید ساده‌تر بگم. خیلی از بافنده‌ها با وجود هنری که دارند شرایط معیشتی سختی رو می‌گذرونند و سود اصلی زحمتشون نصیب دلالایی می‌شه که تازه خودشونم تو این تجارت فقط یه خرده‌پا هستند. اگه یه سری کارگاه‌های مجهز راه‌اندازی کنیم و از خود نیروی محلی تو تموم مراحل از چله‌کشی و رنگ‌رزی گرفته تا نقشه‌زنی و بافت استفاده کنیم گذشته از این که دست دلالارو این وسط کوتاه می‌کنیم و حداکثر سود خالص داریم می‌تونیم کمکی هم به صنعت قالی‌بافی کشورمون کرده

باشیم که این روزا به خاطر تولیدات متنوع ماشینی ضعیف‌تر از قبل شده...

پالیز معترضانه پاسخ داد:

– شما هیچ متوجه هستید دارید از چی حرف می‌زنید؟! درسته که ما تا حالا خودمون تولید کننده نبودیم و مجبوریم مبلغ زیادی رو به دلالت بدیم ولی مطمئنم که خود شما می‌دونید این کار به چه سرمایه‌ی هنگفتی نیاز داره.

– می‌دونم دارید به چی فکر می‌کنید. بله، احتمال قرین به یقین به خاطر هزینه‌های برپایی کارگاهها و مقدمات ضروریش نمی‌تونیم رو برداشت اول خیلی حساب کنیم ولی برای دفعات بعدی این کار بدون شک صددرصد بازدهی داره. من همه چیز و قبلا بررسی کردم و آگه تمایل داشته باشید می‌تونیم تو جلسه‌ی بعدی راجبش دقیق‌تر صحبت کنیم. تو این کار به قولی هم خیر دنیا هست هم آخرت.

پالیز سرش را برگرداند و به تندی گفت:

– ببخشید ولی من نمی‌تونم عین شما رو به همچین مطلبی این قدر خوش‌بینانه فکر کنم. به نظرم این ایده‌ی شما بیشتر جنبه‌ی انسان دوستی داره تا سرمایه‌گذاری!

حاج سالار طوری که انگار با نظر پالیز مخالف باشد سرش را به علامت نفی تکان داد و باز سکوت کرد. مهیار گفت:

– خیر، اشتباه متوجه شدید. سود و منفعت سرمایه‌گذاری ما چیزی جدا از خیر این ماجرا نیست. از حرف من ناراحت نشید ولی به این خرید و فروش جزئی که تو این حجره داریم که نمی‌شه گفت تجارت! آگه بتونیم حداقل برای چند فصل تو کارگاه‌های قالبی بافی با آمیزه‌ای از طرح‌های

اصیل و کمیاب ترکی و ترکمنی سرمایه‌گذاری کنیم می‌دونید چه انقلابی تو صنعت قالی‌بافی کشور رخ می‌ده؟! بی مقدمه بگم، من تصمیم دارم به کار بزرگو با ترکیبی از انواع طرحا و قالبای سنتی راه‌اندازی کنم و فرهنگ و هنر قومی خودمون رو بدون رنگ و لعاب و تحریف به بازار معرفی کنم! پالیز شانه‌هایش را بالا انداخت و با سردی گفت:

– ولی این که چیز جدیدی نیست همین الانم خیلی از کارگاها و کارخونه‌ها دارند با طرحای سنتی کار می‌زنند. مهیار با حوصله توضیح داد:

– فرمایش شما کاملا درسته. از این جور کارخونه‌جات کم نداریم. اما احتمالا اینم می‌دونید که طرحا و مدلایی که اونا می‌زنند مخلوطی از هنر مدرن و سنتیه که کارشناسا و بافنده‌های امروزی طراحی می‌کنند. در واقع اون چیزی که امروزه از طرحای سنتی به جا مونده فقط یه جسد نیمه‌جونه که زیر قلم نقاشای بازار گرم کن امروزی پنهان شده. پالیز باز به مخالفت گفت:

– ولی تو همین خونواده‌های ایرانی خودمون نگاه کنید. از هر ده تا خونواده فقط ممکنه دو یا سه تا خونواده به فرشای دستباف رو بیارند. البته وضعیت آماری خراب‌تر از اینه ولی این خوش‌بینانه‌ترین حالتشه. خودتونم هر روز با این مسئله روبرو هستید. حالا با این تفاسیر چطور انتظار دارید یه همچین سرمایه‌ی هنگفتی رو تو کاری بذارید که بازگشتش هزار اما و اگر داره!؟

– درسته که تجارت پر سودی که نیاز به سرمایه‌گذاری هنگفتی هم نداشته باشه این روزا به برکت دنیای مدرنیته تو فرشای ماشینی. حاج آقا سالارم در مورد قیمت فرشای ترکمن و ترک باف حرف خوبی زدند. الان

قیمت فرشای ماشینی بَرند دست کمی از دستبافا نداره ولی تا حالا شده از خودتون بپرسید چرا بیشتر مردم رو آوردند به طرحای جدید و قالبای انتزاعی؟!

پالیز با لحن حق به جانبی پاسخ داد:

– خب معلومه، چون فرشای ماشینی هم نسبت به مشابه سنتی دستباف خودشون قیمت پایین تری دارند هم به خاطر تنوع طرح و رنگشون تونستند جای خوبی تو بازار باز کنند.

حاج سالار مداخله کرد و گفت:

– البته یه چیز دیگه هم هست. خود مردم دیگه مثل قدیم خیلی به کیفیت و موندگاری کار اهمیت نمی دند.

مهیاری به تأیید حاج سالار سری تکان داد و گفت:

– بله، حق با شماست. به نظر منم قیمت تنها دلیل استقبال نکردن مردم خودمون از این طرحا نیست. بذارید واضح تر براتون توضیح بدم. اون چیزی که تو ذهن منه اصلا شبیه این طرحای تکراری و کلیشه‌ای امروزی نیست. من به چیزی فراتر از این سنت زدگی‌ها فکر می‌کنم!

– قصد بی‌احترامی ندارم ولی گفتن این حرفا فقط به زبون ساده است!

مهیاری بی‌توجه به حیرت و مخالفت او ادامه داد:

– چرا که نه، سال‌هاست حتی خود دولت‌م تو این زمینه اقداماتی کرده. چی می‌شه اگه ما هم برای اهداف مالی، فرهنگی تعریف شده‌ی خودمون تو این کار با اونا هم قدم بشیم؟! این طوری حتی علاوه بر اصل سرمایه چندین برابر سود خالصم برگردونده می‌شه. در مورد بودجه هم جای نگرانی نیست، می‌تونیم از کم شروع کنیم. قرار نیست یه شبه ره صد ساله رو طی کنیم.

پالیز کمی تأمل کرد. به حاج سالار نگاهی انداخت. او هم متفکرانه به مهیار چشم دوخته بود. سپس ابروانش را بالا انداخت و گفت:

— اما ریسک این کار خیلی زیاده! بعید نیست قبلا سرمایه‌دارای بزرگ به همچین طرحی رو اجرا کرده باشند. من نمی‌دونم، حتی شاید نتیجشم خوب بوده باشه اما در مورد قبایل ترکمن این کار خیلی مشکل‌تره. فکر نمی‌کنید یه اشتباه نسنجیده حتی ممکنه... ممکنه به راحتی باعث ورشکستگی بشه؟!

مهیار در حالی که با تکان سر سخنان پالیز را تأیید می‌کرد پاسخ داد:
— درسته حق با شماست. ممکنه ما از نظر سرمایه و تجربه از خیلی بزرگان صاحب قدرت عقب‌تر باشیم اما اینم قبول دارید که اصل خود تجارت ریسکه؟!

پالیز که نشان می‌داد قانع نشده به جای این که پاسخ سؤالش را دهد گفت:

— اما شرط عقل هم احتیاطه. نمی‌شه تو یه همچین تصمیم مهم و خطیری فقط به شانس تکیه کرد!

مرد جوان باز مصرانه و با قاطعیت پاسخ داد:

— اما اگه این احتیاط اون قدر افراطی بشه که جلوی هر پیشرفتی رو بگیره اون وقت تکلیف چیه؟! به فرض این که وضع و اوضاع کساد بازارم از این بهتر بشه نهایتاً می‌تونیم همین حجره‌ی قدیمی رو همچنان سر پا نگه داریم نه چیزی بیشتر!

کمی سکوت کرد و بعد با لحن خاصی ادامه داد:

— اون وقت دیگه نمی‌شه ادعای جسارت و بی‌باکی کرد! اونایی که خاک این بازار رو خوردند خوب می‌دونند که کل دارایی شون به لحظه‌ای

بنده... تاجرا و کاسبای زیادی بودند که تو همین حجره‌هایی که پدرامونم جوونیشونو توش گذروندند فقط با یه برگه چک یه شبه به خاک سیاه نشستند و زمین‌گیر شدند.

سپس در حالی که روی خود را به سمت حاج آقا سالار می‌چرخاند گفت:

— حاج آقا سالار شما که خودتون سال‌ها تو خاک این بازارچه موهاتونو سفید کردید باید خوب متوجه منظور من بشید. این روزا تجارتی موفقه که پویا و فعال باشه. دیگه نمی‌شه مثل بیست سال قبل سرمایه رو تو خرید دو تا قواره ملک و زمین و باغ خوابوند و بقیه‌ی عمرم راحت زندگی کرد و دلخوش پیشرفتش بود. اونم تو این اوضاع نابسامان اقتصادی که دار و ندارمون به نبض دلار بسته است و فقط با یه قرون بالا پایین رفتن دلار ممکنه آدم یه شبه همه چیزشو از دست بده.

حاج سالار در تأیید حرف او سرش را تکان داد و گفت:

— آره دخترم... تو همین بازارچه هم کم نبودند آدمایی که نتونستند با وضعیت اقتصادی روز خودشونو وفق بدنند. حاج آقا عسگری همین پارسال به خاطر این که تو تحریم قیمت خامه و رنگ بالا کشید در عرض چند ماه ورشکست شد یا مثلاً همون آقا ناصر حیدری که یه عمری تو این بازارچه واسه خودش برو بیایی داشت. چند سال پیش با یه آتیش سوزی ساده تو حجره‌اش به خاک سیاه نشست و بنده‌ی خدا خونه‌نشین شد. مهبیار که از تأیید و حمایت حاج آقا سالار جان تازه‌ای گرفته بود رو به پالیز کرد و ادامه داد:

— دقیقا منظور منم همینه. اگه نخوایم مثل در و دیوارای همین حجره فرسوده و کهنه بشیم باید همین امروز که رو پاییم یه کاری بکنیم. این طور

نیست خانوم کیانفر؟!

کنایه مرد جوان، پالیز را وادار به سکوت کرد. با این که حرف های مهیار کاملاً درست و منطقی بود اما نمی فهمید چطور همچین چیزی ممکن است. پس از کمی دوباره با تردید گفت:

— گذشته از همه ی این حرفا موضوع یه سرمایه گذاری بزرگه. حتی با فرض این که همه ی فرمایشات شما هم صحیح باشه بازم نمی شه با یه قرون دوزار تو اوضاع امروزی بازار قد علم کرد. من فکر نمی کنم این کار از عهده ی من و شما بریاد...

مهیار حرف او را قطع کرد و قبل از این که دختر بتواند افکار خود را دوباره متمرکز کند رشته ی سخن را به دست گرفت و پاسخ داد:

— من در این مورد خیلی تحقیق کردم. گرچه خیلی سخته و چند جفت کفش آهنی می خواد اما به واسطه ی یه سری امکانات اعتباری می تونیم رو وام صنعت و خوداشتغالی هم حساب کنیم. البته همه ی اینا در درجه ی اول منوط به موافقت شماست. بعدا می تونیم سر فرصت همه ی مراحل رو با هم بررسی کنیم.

حاج سالار که تا آن موقع با دقت به حرف های او گوش می داد همان طور که از زیر عینک باریکش به مهیار زل زده بود طبق عادت چشم هایش را تنگ تر کرد و پرسید:

— می شه بهمون بگید برای اجرای این سرمایه گذاری دقیقا کجا مدنظر تونه؟! با اطلاعات دست و پا شکسته ای که من دارم اکثر ایلات ترکمن سمت خراسان شمالی و اون طرفا ساکنند.

— درسته اون بخش بیشترین جمعیت ترکمن رو تو خودش جا داده، به علاوه ی استان مازندران و گلستان و چند تا از شهرای بزرگ دیگه.

می‌دونم دارید به مسافت اشاره می‌کنید اما جایی که مدنظر منه خیلی هم از تهران خودمون دور نیست. بخش زیادی از جمعیت استان سمنان رو ترک‌ها و بین چهار تا پنج درصد رو ایلات ترکمن به خودشون اختصاص دادند. مسافتشم تا تهران فقط دویست و بیست کیلومتره که البته من دقیقا خود سمنان هم مدنظرم نیست. یه روستای کم جمعیت و دورافتاده‌ای نرسیده به سمنان می‌شناسم که فقط حدود یه ساعت و نیم با تهران فاصله داره. در حال حاضر فقط حدود سی تا خونوار اونجا زندگی می‌کنند. حاج سالار پس از لختی درنگ دوباره سؤالی که در ذهن پالیز بود را پرسید:

— اگه درست متوجه شده باشم منظورتون اینه که رو نیروی کاری اقلیت بازمانده‌های ایل سرمایه‌گذاری کنیم درسته؟! —
 — دقیقا! همون‌طور که گفتم به خاطر جمعیت کمی که دارند این کار اون‌قدرام سخت و غیرممکن نیست. علاوه بر بُعد مسافت یه مزیت دیگه‌ای هم که این روستا داره اینه که اهالی اونجا ترکیبی از ترکمن‌ها و ترکای خود سمنانند. تعداد زیادی از ترکمن‌های ساکن اونجا سال‌ها پیش به خاطر یه سری اختلافات و تعصبات قبیله‌ای، از تیره‌ی خودشون جدا می‌شوند و فقط تعداد کمی از بزرگا و پیرای ایل به جا می‌مونند که هنوز تو این روستا ساکنند. این یعنی این‌که علاوه بر نوآوری تو صنعت قالی‌بافی می‌تونیم از تجربه‌ی سنتی هر دو گروه بهره‌مند بشیم. به نظر من اونجا دقیقا مستعد شرایطیه که ما برای شروع بهش نیاز داریم.

پالیز متعجب پرسید:

— می‌تونم بپرسم شما چه جوری این روستا رو پیدا کردید؟! —
 — قبلا هم خدمتتون عرض کردم. من حدود یه ساله که دارم رو این

قضیه کار می‌کنم. اون روستا رو هم از وقتی پدرم خدا بیامرز زنده بود می‌شناسم.

سپس برای کوتاه کردن سخن از جا بلند شد و با آرامش و جدیت بیشتری ادامه داد:

– بهتره که در مورد این پیشنهاد جدی‌تر فکر کنید. انکار نمی‌کنم که اون چیزی که تو فکر منه طرح و سیه که کمتر کسی ممکنه تن به تجربه‌اش بده. نمی‌گم کار آسونیه چون خودتونم می‌دونید شرط موفقیت تو هرکاری پشتکار و تلاش بی‌وقفه است. به هر حال این تصمیمیه که من تو انجامش بی‌نهایت مصرم. حتی اگه نظر شمام مساعد نباشه من باز منصرف نمی‌شم. لطفاً خوب فکراتونو بکنید و اگه ترجیح دادید بالاخره برای یه بارم که شده روی چیزی که مورد علاقه و خوشایندتون نیست ریسک کنید، می‌تونید به من اطمینان کنید! درضمن تو تصمیم گرفتیم زیاد عجله نکنید... من خیلی وقته به صبر کردن عادت کردم!

و بعد از جا بلند شد. حرف‌هایش پالیز را حسابی آشفته کرده بود. نمی‌توانست کنایه‌ی ظریف گفته‌هایش را ندیده بگیرد؛ ریسک کردن روی چیزی که مورد علاقه‌اش نیست و مهم‌تر از همه، آن جمله‌ی آخرش و لحن پراز خستگی و بی‌صبریش! از جا بلند شد چند قدمی جلوتر رفت و قبل از این‌که او از حجره خارج شود صدا زد:

– آقای بهاری...

مرد جوان ایستاد به عقب برگشت و این‌بار به چشم‌های درشت و مضطرب پالیز خیره شد. احساس کرد زیر سنگینی آن نگاه نافذ از گفتن حرفش پشیمان شده اما پس از کمی سکوت با تردید پرسید:

– برای چی اومدید سراغ من؟! منظورم اینه که... چرا... چرا منو

انتخاب کردید؟

مرد جوان که منظور دختر را به روشنی دریافته بود با صدای آرامی که بیشتر می شد آن را دوستانه تعبیر کرد پاسخ داد:

— برای این که من برخلاف اون چیزی که شما سعی می کنید از خودتون نشون بدید، مطمئنم که شما اهل ریسک و خطر کردید! این اطمینان و صبر سال ها با من بوده! به نظر شما همین که تو به همچین کار بزرگی که آینده ام در گرو موفقیت اون، شریکی رو انتخاب کردم که خودم به شخصه بهش ایمان دارم کافی نیست؟!

کمی سکوت کرد و بعد با لحن جدی تری ادامه داد:

— به هر حال این فقط در حد یه پیشنهاد، شما مختارید که انتخاب کنید یا نکنید چون من برای تصمیمتون احترام زیادی قائلم حتی اگه برخلاف خواسته ی خودم باشه. البته امیدوارم تو این چند سالی که وارد بازار شدید یاد گرفته باشید که هیچ وقت نباید احساسات شخصی رو با حساسیت های شغلی قاطی کنید!

و بعد بی آن که منتظر پاسخی شود از حاج آقا سالار که به احترام او از جا بلند شده بود خدا حافظی کوتاهی کرد و آرام و باوقار به طرف حجره ی خود به راه افتاد. بعد از رفتن او تمام روز با حاج سالار به گفتگو در مورد پیشنهاد او گذراند. از حرف های حاج سالار به نظر می رسید که به قبول این پیشنهاد چندان هم بی میل نیست.

پاسی از شب گذشته بود و چراغ اتاقش هنوز روشن بود. پیشنهاد آقای بهاری فکرش را سخت مشغول کرده بود. هنوز نتوانسته بود تصمیم بگیرد. بین دوراهی مانده بود که قلبش به روشنی هیچ کدام اطمینان نداشت. رد کردن پیشنهاد مهیار سخت نبود اما چیزی که او را در انجام

این کار مردد کرده بود شناختی بود که از دنیای تجارت داشت. هر چند دارایی پدر کم نبود اما اگر به این پشتوانه افزوده نمی شد با گذشت زمان شاید چیزی از آن باقی نمی ماند و این به معنای از دست دادن قدرت و اعتبار هم بود. گذشته از آن به خاطر رکود وضعیت اقتصادی بازار از زمان فوت پدر، هیچ معامله‌ی پر سود و قابل تعمقی نداشتند و درست یا غلط خود را از این بابت مقصر می دانست.

حالا از دست دادن چنین فرصتی که مربوط به آینده‌ی او و برادر کوچکش بود می توانست اشتباه بزرگی باشد. ناگهان به ذهنش خطور کرد که در صورت موفقیت این طرح، می تواند به عنوان یک تاجر، آقای وفایی را که حالا دیگر زر و زور و قدرتش بیشتر از او شده بود کنار بزند. اول با خود فکر کرد بهتر است نظر مادر را هم جویا شود ولی یک لحظه با خود تصور کرد که مادر بدون شک موضوع را با آقای وفایی در میان خواهد گذاشت و از او خواهد خواست تا پالیز را از هر گونه شراکت و سرمایه گذاری بزرگی باز دارد.

از این فکر منصرف شد. کنار پنجره رفت. حتی خیره شدن به آسمان صاف و پر ستاره هم نتوانست ذهن آشفته اش را آرام کند. گذشته از همه‌ی دوران‌دیشی و آینده‌نگری که او را به پذیرفتن آن پیشنهاد تشویق می کرد مسئله خود مهیار بود که او را بیشتر نگران و سردرگم می کرد. در شراکت با او بی شک سختی‌هایی بود که بیشتر از هر جنبه‌ی دیگر قلب و روحش را می آزد. چطور می توانست با همان سردی غیرقابل نفوذش در کنار مردی کار کند که می دانست به او علاقه دارد و هنوز هم با وجود گذشت چندین سال، صبورانه در انتظار شکسته شدن یخ‌های قلبش مانده است! باید با پدر مشورت می کرد چرا که حرف زدن با او همیشه آرامش

می‌کرد. از جا بلند شد چراغ را خاموش کرد و در حالی که به طرف تخت خواب می‌رفت با خود زمزمه کرد:

— منتظرم باش بابا محمد، تو همین هفته میام می‌بینمت. می‌خوام مثل همیشه دختر دلتنگ و تنهاتو آروم کنی و راه درستو نشونم بدی. و بعد خوابید با دنیایی از آرزوهای غیرممکن، مثل برگشتن پدر!

درست دو روز از زمانی که آقای بهاری پیشنهاد شراکت را مطرح کرده بود می‌گذشت و پالیز هنوز پاسخی نداده بود. حاج سالار برخلاف تصور او نسبت به این قضیه نظر مثبتی داشت و از این معامله به عنوان پله‌ی ترقی یاد کرده بود. گرچه تصمیم‌گیری نهایی را به عهده‌ی خود او گذاشته بود اما با این حال پالیز سکوت او را بیشتر به حساب رضایتش گذاشت. پنج‌شنبه بود و طبق عادت برای رفتن سر مزار پدر لحظه‌شماری می‌کرد. حدود چهار سالی می‌شد که برنامه‌ی پنج‌شنبه‌هایش همین‌طور می‌گذشت. یکی، دو ماه اول مادر هم همراه او می‌آمد اما بعد کم‌کم به بهانه‌ی مسافت و خستگی مسیر از همراهی او باز ماند. مطمئن بود که بعد از خلوت با پدر، می‌تواند نگرانی و تردید را کنار بگذارد و با آرامش بیشتری تصمیم بگیرد. مانتویش را پوشید و با فکری آسوده آماده‌ی رفتن به بازار شد که در همین لحظه چند ضربه به در نواخته شد و به فاصله کمی پس از آن مادر وارد اتاق شد. بی‌اعتنا به سراغ کمد لباسش رفت و ظاهراً خود را مشغول انتخاب روسری نشان داد. مادر روی تخت نشست و به آرامی گفت:

— اگه می‌تونی امروز یکم دیرتر برو، می‌خوام با هم صحبت کنیم. پالیز با بی‌حوصلگی گفت:

— بذارید برای بعد مادر، عجله دارم.

مادر اخم هایش را درهم کشید و گفت:

— می شه پرسم منظورت از بعد دقیقا کیه؟! فکر می کنی نمی فهمم؟
این روزا اون قدر خودتو درگیر کار و اون حجره کردی که دیگه کمتر
همدیگرو می بینیم.

پالیز حرف مادر را قطع کرد و با بی حوصلگی گفت:

— منو ببخش مادر ولی خواهش می کنم این حرفای تکراری رو بذارید
برای بعد، من باید برم.

مادر که سردی پالیز را دید، به ناچار سکوت کرد. انگار که تا قبل از آن
هرگز پالیز را این طور بی حوصله و سرکش ندیده بود. برای فرو نشانندن
خشم خود نفس عمیقی کشید و کمی بعد ادامه داد:

— پس لطفا عصری زودتر برگرد.

همان طور که روسری اش را از کمد بیرون می کشید، روی روی آینه
ایستاد و با لحنی کنایه آمیز پاسخ داد:

— مثل این که یادتون رفته امروز پنج شنبه است. باید برم بهشت زهرا،
اون مسیرم که طبق معمول اون قدر شلوغه که فکر نکنم زودتر از ساعت
هشت برسم خونه.

— نه اون موقع خیلی دیره، آخه کامران برای شام دعوتمون کرده
درست نیست که بازم تو نباشی.

با شنیدن نام آقای وفایی دوباره خشم در وجودش ریشه کرد. با
عصبانیت از جلو آینه کنار رفت. روی روی مادر ایستاد و پرسید:

— خدای من، بازم دعوت؟! این بار دیگه به چه مناسبتی؟!!

مادر که سعی می کرد آرامشش را حفظ کند پاسخ داد:

— این چندمین باره که دعوتمون می‌کنه اما چون تو هر دفعه تا دیروقت تو بازار می‌مونی فرصت نمی‌شد که یه شب دور هم جمع بشیم. دیروز دوباره زنگ زد که امشبو همگی شام مهمون اون باشیم. خیلی اصرار داشت که توام باشی. اونم مثل من از این‌که این‌قدر خودتو سرگرم کار و حجره کردی نگرانه...

— نیازی نیست کسی نگران من باشه، مخصوصا ایشون! من خودم می‌فهمم چه جوری باید زندگیمو اداره کنم.

— دست از این کینه و لجبازیت بردار. بعضی وقتا فکر می‌کنم درست عین پدرت شدی، کله شق و یه دنده!

پالیز که از تشبیه او به پدر در دل احساس غرور کرده بود با ناراحتی گفت:

— من نمی‌فهمم این مهمونیا تا کی ادامه داره؟! ماهی چند بار باید توفیق مهمونی افتخاری ایشون رو بپذیریم؟

— مواظب حرف زدنت باش... نمی‌خوام دوباره مشاجره‌ی چند روزه پیشو باهات تکرار کنم. قبلا هم بهت گفتم تو مقامی نیستی که واسه من تعیین تکلیف کنی. چه راضی باشی چه نه، این تصمیمیه که من گرفتم و پاشم وای میسم.

— جدا؟! خب اینو از همون اول می‌گفتید! می‌بینید، ما خیلی وقته که دیگه حرف زدنمون با هم بی‌فایده است. ظاهرا این فراموشی مصلحتی شما فقط دامن‌گیر یاد پدر نشده، دیگه منو پویانم براتون مهم نیستیم.

می‌دانست که بحث کردن بی‌فایده است. کیفش را برداشت و در حالی که به طرف در می‌رفت با ناراحتی گفت:

— اصلا می‌دونید چیه مادر جان؟! من امروز خیلی کار دارم منتظرم

نباشید.

و بعد با لحنی کنایه آمیز ادامه داد:

— اما شما حتما برید، آخه خوب نیست دعوت عاشقونه‌ی آقای وفایی
رو رد کنید!

سپس سریع از اتاق خارج شد. مادر چندین بار او را بلند و خشمگین
صدا زد اما پالیز اعتنایی نکرد و دقیقی بعد صدای بلند و کشار
اتومبیلش که از جا کنده می شد مادر را به سکوت واداشت. سکوتی
آمیخته با خشم و بی صبری...

ساعت حدود سه بعدازظهر بود که با عجله آماده‌ی رفتن شد. کیف
پول و سویچ ماشین را که برداشت رو به حاج سالار کرد و گفت:

— من دارم می‌رم حاج سالار. شما با من کاری ندارید؟

حاجی لبخندی زد و گفت:

— نه دخترم، برو به سلامت.

بعد مثل این که چیزی را به خاطر آورده باشد مکثی کرد و گفت:

— می‌دونید که من جواب تلفن مادر و نمی‌دم. اگه یه وقت اینجا زنگ

زد و سراغ منو گرفت بهش بگید که شب دیروقت میام، منتظر من نباشند.

حاجی با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

— باشه، برو به امید خدا.

پالیز که برای دیدن پدر عجله داشت با حرکت دست خداحافظی
کوتاهی کرد و از حجره خارج شد. مثل همیشه به ناچار از جلوی حجره‌ی
مهیار رد شد. می‌دانست که او هم گاهی پنج‌شنبه‌ها برای دیدار پدرش
می‌رود. با دقت نگاهی به داخل انداخت و وقتی شاگردش را در حجره

تنها دید با دلخوری با خود گفت:

– وای، خدا کنه قبل از رسیدن من اون برگشته باشه!

هوای گرم خرداد سنگینی آلودگی هوا را بیشتر کرده بود. به چند قدمی پارکینگ رو باز که رسید با دیدن تایر پنچر ماشین برق از چشمش پرید! با عصبانیت به اطراف نگاه کرد. حتی بچه‌ای هم آن نزدیکی‌ها نبود که گناه را گردن او بیندازد. نمی‌خواست پیش چشم بازاری‌ها تا یک ساعتی گوشه‌ی خیابان، وقت خود را صرف پنچرگیری کند! به ناچار کنار خیابان ایستاد و خیلی زود با نگه داشتن یک تاکسی به سوی مقصد خود راهی شد. با آن مسافت پر ترافیک همیشگی، چهل دقیقه‌ی بعد به بهشت‌زهرها رسید که مثل همیشه داغ و پر رفت و آمد بود. با وجود شدت گرمای هوا نسیم نسبتاً ملایمی که گاهی می‌وزید حرم‌گرما را جابه‌جا می‌کرد. عطر گل‌هایی که روی سنگ قبور دسته شده بودند فضای اطراف را عطرآگین کرده بود. از گوشه و کنار صدای نوحه‌خوان‌ها و مرثیه‌گوها که هر یک در بلندی صدا به هم پیشی می‌گرفتند آرامش فضا را درهم می‌شکست.

طوری کنار مزار نشسته بود که انگار قرن‌ها از جدایی او و همدم خفته در خاکش می‌گذرد. همان‌طور که به خیال خود سر روی سینه‌ی پدر گذاشته بود بی‌صدا می‌گریست. از همه‌ی غصه‌هایی که از پا درش آورده بودند می‌گفت و از بی‌پناهی و اضطرابی که مادر به جانش انداخته بود. با خود فکر کرد اگر پدر زنده بود از این‌که می‌دید دخترش مثل آدم‌های ضعیف از خستگی شکایت می‌کند حتماً خیلی ناراحت می‌شد. یادش آمد که هر وقت این‌طور بی‌قراری می‌کرد پدر با تحکم به او تذکر می‌داد که این قدرت را دارد که با هر سختی مبارزه کند. سرش را از روی سنگ

برداشت، اشک‌هایش را پاک کرد و در حالی که لبخند تلخی بر لبش نشسته بود موضوع شراکتش را با مهیار برای پدر تعریف کرد. ناگهان تصویر پدر جلوی چشمش جان گرفت. انگار با لبخند گرمی زنده و سر حال کنارش نشست! پالیز با صدایی بغض‌آلود گفت:

– نمی‌دونی چقدر دلم واسه دیدنت پر پر می‌زد بابا محمد...

پدر صورت خیس از اشک دخترش را بوسید و گفت:

– می‌دونم بابا، از اون دل کوچیک و بی‌قرارت خبر دارم.

پالیز با صدایی که از فرط ناراحتی می‌لرزید گفت:

– کم آوردم بابا محمد، دیگه نمی‌تونم... غصه پویان منو از پا در آورده. چرا مادر این جور شده؟ چرا قبول نمی‌کنه که خوشبختی و آرامش ما کنار هم کامله؟ چرا روزای خوبی رو که همه دور هم شاد بودیم به همین زودی فراموش کرده؟ چرا...!

پدر با صدایی گرفته و غمگین حرف او را قطع کرد و گفت:

– مادرت خیلی تنه‌است دخترم. من تنه‌اش گذاشتم اما اون حق

زندگی داره. بی‌انصافیه که این حقو ازش بگیریم!

پالیز با ناراحتی گفت:

– پس من چی بابا محمد؟ پویان چی؟ مگه ما حق نداریم یه زندگی آروم و یه سرپناه امن داشته باشیم؟ اینجا کی باید حق خودش رو فدا کنه؟ من؟ پویان؟! مادر تنه‌است، درسته اما من چی؟ من که بعد از رفتن تو حتی یه بارم نوازشای مادر و به خودم ندیدم چی؟ من که این چند سال همدم خستگیا فقط یه آینه و یه سنگ سرد بوده چی؟ خب تنه‌ایی رو واسه منم معنی کن بابا، شاید من هنوزم معنی تنه‌ایی رو نمی‌دونم!

پدر که اندوهی بزرگ در چهره‌اش نشسته بود با مهربانی دستی به سر

دخترش کشید و آهسته گفت:

— آروم بگیر دخترم، آروم بگیر پالی من! این همه بی تابی و خستگی قلب بابا رو آتیش می زنه. تو باید قوی تر از این حرفا باشی. ناگهان بغض سنگینی که مدت ها جلو نفس کشیدنش را گرفته بود به یکباره ترکید. دیگر گریه امانش نمی داد:

— نه بابا محمد؛ قدرت من خیلی کمتر از اون چیزیه که تا حالا نشون دادم. حالا دیگه خیلی خستم. از آینده می ترسم. دیگه نمی دونم چه تصمیمی باید بگیرم و چه کاری درسته؟ تو رو خدا منو تنها نذار بابا محمد.

چشمان پدر برقی زد و در حالی که به دوردست ها خیره شده بود لبخند گرمی زد و با اطمینان گفت:

— تو هیچ وقت تنها نیستی، حتی اگه پیشتم نباشم بازم ذهن و روح و دعای خیرم همیشه همراهته. بی تابی رو دیگه بس کن عزیز بابا. تو راهی که پیش رو داری جاده ای رو می بینم که رنج و سختیش چشما تو با اشک می شوره، اما حتی اگه زمینم خوردی باید دوباره بلند شی و سر پا و ایسی چون آخر این جاده ی طولانی و پر از سختی فقط نور و خوشبختیه که انتظار رسیدنتو می کشه!

ناباورانه به پدر خیره شد. قدرت حرف زدن نداشت. گرمای عجیبی در تمام بدنش رخنه کرده بود. حس کرد قلبش از هر وقت دیگر مطمئن تر و قوی تر می طپد. صدای محکم و گیرای پدر دوباره در گوشش طنین انداز شد:

— از این جا به بعدش دیگه نوبت توئه. اگه اون نور و خوشبختی رو می خوای باید برای رسیدن بهش قدم برداری. قوی باش دخترم، مطمئنم

که همه‌ی این رنج‌ها رو در آینده‌ای روشن و آرام از یاد می‌بری. لحظه‌ای گذشت و سپس چشمان اشک‌آلود دختر در میان درخت‌ها و رهگذران به دنبال پدر هر گوشه را می‌کاوید. وقتی به خود آمد که خورشید کم‌کم بی‌رمق شده بود و پهنه‌ی آبی آسمان را پشت پرده‌هایی از رنگ‌های ضعیف خود پوشانده بود. او که هنوز در رخوت و سرمستی دیدار پدر بود به قدری احساس خستگی می‌کرد که با تمام وجود یک مکان امن و آرام را برای ساعتی استراحت می‌طلبید. نمی‌خواست به خانه برگردد تا به اجبار در میهمانی کوچک آقای وفایی شرکت کند. به خاطر پویان هم که بود می‌خواست تا جایی که می‌شد از برخوردهای تند با مادر چشم‌پوشد. بهتر دید که به حجره برگردد. جای امنی که هر گوشه‌اش خاطره‌ی پدر زنده بود و بهترین درمان برای روح آشفته‌اش بود. دقایقی می‌شد که به انتظار وسیله‌ای کنار جاده ایستاده بود. نگاهی به ساعتش انداخت. از هفت گذشته بود و تا آخر شب هنوز وقت زیادی مانده بود. هنوز هم در فکر رؤیایی بود که بر سر مزار پدر دیده بود که یک‌دفعه صدای بوق ممتد اتومبیلی توجهش را به خود جلب کرد. در حالی که از سرگردانی کنار جاده خسته شده بود جلوتر رفت و قبل از این‌که سوار شود خم شد و از پنجره رو به راننده گفت:

— ببخشید آقا، تا بازار...

با دیدن چهره‌ی متبسم مرد ادامه‌ی حرفش را فراموش کرد! متعجب و حیران مانده بود که چه کند که صدای موزون مرد جوان او را به خود آورد:

— بفرمائید بالا خانوم کیانفر، می‌رسونمتون.

پالیز که هنوز متعجب بود با دستپاچگی گفت:

— نه، متشکرم. مزاحمتون نمی‌شم.

مرد جوان دوباره با همان صدای آرام گفت:

— اگه درست شنیده باشم گفتید که می‌خواید برید بازارچه. پس مزاحم نیستید چون مسیرمون یکیه.

از نگاه سرسخت پالیز معلوم بود که باز هم دعوت او را رد خواهد کرد. بنابراین پیش‌دستی کرد و قبل از آن‌که دختر حرفی بزند ادامه داد:

— این‌جا خیلی بد مسیره. ممکنه خیلی معطل بشید. هوا هم که رو به غروبیه. پس بهتره تعارفو بذارید کنار و سوار شید. و بعد لبخندی زد و با لحن شوخی ادامه داد:

— نترسید، بهتون اطمینان می‌دم که یه ساعت همنشینی با من از موندن کنار این همه ارواح سرگردون تو این وقت غروب بی‌خطرتره!

با شنیدن این حرف بی‌اختیار نگرانی و ترس را احساس کرد. حق با او بود. مسیر هم کم و بیش خلوت‌تر شده بود. فکر کرد بهتر است لجبازی را کنار بگذارد و سوار شود. به نظرش چاره‌ی دیگری نداشت. در این هنگام بهاری جوان از همان‌جا خم شد و در جلو را برای مسافرش باز کرد. با چهره‌ای آرام و صمیمی به دختر نگاه کرد. قلب سرکش پالیز به ناگاه آرام گرفت و دیگر بی‌هیچ حرفی کنار مرد جوان نشست و لحظه‌ای بعد حرکت کردند. مهیار ساکت و آرام چشم به جاده دوخته بود. دقایقی در سکوت سپری شد و بالاخره پالیز که دیگر به خود مسلط شده بود در شکستن آن فضای سنگین و خاموش پیش‌قدم شد و گفت:

— امروز لاستیک ماشینم پنچر شده بود. نمی‌دونم... قبلاً یه هم‌چین چیزی سابقه نداشت!

مهیار با شنیدن حرف پالیز به خنده افتاد. دختر که از خنده‌ی او متعجب شده بود با دلخوری پرسید:

— پنچر شدن لاستیک ماشین من موضوع خنده داریه؟!
 مهیار در حالی که هنوز لبخند روی لب هایش بود گفت:
 — نه متأسفم، منظورم این نبود. راستش خنده‌ی من به خاطر حرف اون
 پسر بچه بود!

پالیز با تعجب تکرار کرد:

— پسر بچه، کدوم پسر بچه؟!

— بعد از ظهری که از سر حجره برمی‌گشتم دیدم یه پسر دستفروش
 تقریباً دوازده، سیزده ساله کنار ماشینتون وایساده و خیره داره براندازش
 می‌کنه. نگران شدم که مبادا خیالاتی داشته باشه، گفتم واسه چی اینجا
 وایسادی؟! با اخم جواب داد: مگه سر راه تو رو گرفتم؟! دارم ماشین
 خانومو می‌پام! پرسیدم کدوم خانومو می‌گی؟! به مسخره گفت: ای بابا،
 مگه از پشت کوه اومدی! اون بازاریای شکم‌گنده‌ی پیر و پاتال که سوار
 همچین ماشین لوکس آلبالویی رنگی نمی‌شند که، منظورم اون خانوم
 جوونه است که ته همین بازارچه حجره داره. راستش من از حاضر
 جوابیش خندم گرفت. خونسردی و خنده‌ی منو که دید سرشو به تأسف
 تکون داد و گفت: ای بابا تو دیگه چقدر از قافله عقبی! می‌گن آدم نباید
 واسه خودش رقیب دست و پا کنه ها ولی من دعا می‌کنم افتخار دیدنشو
 پیدا کنی!

سپس خنده‌ای کرد و باز ادامه داد:

— بیچاره بدجور هواخواهتون بود! احتمالاً خودش لاستیکو پنچر
 کرده و کیشیک نشسته که ببیندتون. حالا چی شده که به قول خودش قافله
 رو از دست داده نمی‌دونم! به هر حال فکر نمی‌کردم دعای اون پسر بچه
 به این زودی بگیره!

پالیز با حرص گفت:

— پسرک بدجنس، آگه بینمش قافله و قافیه رو حالیش می‌کنم! یه جوری که بفهمه نه از رقیب خبریه نه از شریک.
با شنیدن این حرف بی‌اختیار لبخند روی لب‌های مهیار محو شد. انگار با این سخن کنایه‌آمیز دختر تمام دریچه‌های امید را به روی قلب منتظرش بستند. پالیز فرصت را مناسب دید تا جواب پیشنهاد او را مبنی بر شراکت و سرمایه‌گذاری مطرح کند. پس از گذشت دقایقی در سکوت رو به او کرد و ادامه داد:

— راستی می‌خواستم در مورد پیشنهادی که دو سه روز قبل بهم دادید باهاتون صحبت کنم.

مهیار نگاهی از سر دلخوری به دختر انداخت و گفت:

— این‌طور که معلومه پنجر شدن ماشینتون زیادم بد نشد!

پالیز که منظور مهیار را فهمیده بود با لحنی قاطعانه گفت:

— اشتباه نکنید آقای محترم! من واسه حرف زدن و ملاقات کسی نیازی به بهونه و مکان و زمان خاصی ندارم. مطمئن باشید آگه امروزم اتفاقی اینجا نمی‌دیدمتون خودم تو اولین فرصت برای این‌که جواب پیشنهادتون رو بدم می‌اومدم.

کمی سکوت کرد و سپس ادامه داد:

— من هیچ‌وقت عادت ندارم به چیزی تظاهر کنم.

مهیار آهسته و با لحن معنی‌داری گفت:

— بله تو صراحت و رک‌گویی شما که اصلاً شکی نیست!

پالیز نشنیده گرفت و مهیار این‌بار با همان لحن آرام و دوستانه‌ی قبل گفت:

– قصدم ناراحت کردنتون نبود خانوم... بگذریم. به هر حال من فکر می‌کردم دیگه موضوع رو فراموش کرده باشید!
پالیز جواب داد:

– می‌دونم دو، سه روز برای فکر کردن زمان زیادی بود اما چون این اولین باریه که پیشنهاد یه همچین سرمایه‌گذاری و سיעی بهم شده بود لازم بود با احتیاط بیشتری در موردش فکر کنم.

– بسیار خب و نتیجه؟

– می‌خوام که تجربه‌ی این کار و کنار شما داشته باشم!

– پس... یعنی با پیشنهاد من موافقید؟

پالیز با لحنی مصمم گفت:

– بله و امیدوارم با تلاش و هم‌فکری همدیگه به اون هدفی که انتظارش رو داریم برسیم.

مهبیار با خیالی آسوده نفس عمیقی کشید و گفت:

– خوشحالم که در موردتون اشتباه نکرده بودم! شما همون قدر جسور و دوراندیشید که انتظارشو داشتم. مطمئنا سختیای این راه کم نیست اما مطمئنم که آخر این جاده فقط موفقیت و پیروزیه که انتظارمونو می‌کشه!
جمله‌ی آخر مهبیار ناخودآگاه پالیز را به دنیای دیگری برد. سخن او درست شبیه حرفی بود که پدر زده بود! دختر جوان با چشمانی شگفت‌زده و دلتنگ به چهره‌ی آرام و مهربان مهبیار خیره شد. قدمی به سوی خوشبختی و موفقیت! به یاد هشدار پدر افتاد. یعنی این راه او را به کجا می‌رساند؟! با خود آرزو کرد ای کاش برای برداشتن قدم‌های سرنوشت‌ساز لازم نبود از جاده‌ی پر جذبه‌ی چشمان این مرد بگذرد!

صبح فردا به سختی از خواب بیدار شد. چشم‌هایش هنوز از شدت خستگی می‌سوخت. شب قبل را تا دیروقت به رؤیایی که از پدر دیده بود فکر می‌کرد. اما شاید دلیل بی‌خوابیش چیز دیگری هم بود. آن شب ساعت‌ها به مهیار فکر کرده بود. به این‌که پایان این ارتباط نزدیک به کجا ختم می‌شد و آیا می‌توانست در کنار مردی که همیشه بی‌هیچ دلیلی از او و چشمان پر محبتش می‌گریخت تا سرانجام کار دوام بیاورد. گرچه دیگر برای این تردیدها و نگرانی دیر شده بود.

تصمیمش را گرفته بود و حالا دیگر مهیار هم از آن باخبر بود. باید راهی را که در آن قرار گرفته بود بی‌واهمه پیش می‌رفت. با دیدن عقربه‌های ساعت که روی عدد نه می‌رقصیدند با عجله از جا پرید و با ناراحتی با خود زمزمه کرد «وای خدای من، چقدر دیرم شده!»

دیروز موقع جدا شدن از مهیار قرار شده بود که صبح فردا در حجره‌ی او به طور جدی برای فراهم کردن مقدمات کار به گفتگو بنشینند. موهای آشفته‌اش را با شلختگی زیر روسری جمع کرد، لباس پوشید و بعد با عجله اتاق را ترک کرد.

اول سری به اتاق پویان زد اما وقتی دید که آرام خوابیده خیالش راحت شد. دیگر معطل نشد و سریع از پله‌ها پایین رفت اما یک‌دفعه یادش آمد که اتومبیل پنچرش هنوز همان‌جا در بازار مانده. با حالتی کلافه موبایلش را برداشت تا از دفتر آژانسی که در نزدیکی خانه‌شان بود تقاضای ماشین کند. وقتی منشی آژانس گفت که دقایقی معطلی دارد به ناچار به آشپزخانه برگشت. فنجان‌ی چای برای خود ریخت و بعد دوباره به سالن آمد و خیره به حیاط کنار پنجره ایستاد. در همین هنگام از پشت سر صدای اخم‌آلود مادر او را متوجه خود کرد:

— دیشب کجا بودی؟

پالیز با خونسردی جواب داد:

— نکنه اینم یادتون رفته؟! همون جایی که همه ی جمعه شبا باید باشم!

مادر با لحن سرزنش آمیزی گفت:

— اما قرارمون چیز دیگه ای بود. بهت گفته بودم که باید زودتر برگردی

خونه.

تظاهر کرد که منظور مادر را نفهمیده، با تعجبی ساختگی گفت:

— قرار؟ چه قراری؟!!

مادر که از عکس العمل او به خشم آمده بود گفت:

— خودت خوب می دونی منظورم چیه! سعی نکن با این حرفا

اشتباهتو توجیه کنی.

— ببین مادر اگه منظورت از قرار، مهمونی آقای وفائیه خوب یادمه که

دیروزم بهتون گفتم که نمی تونم بیام. گذشته از اون ما با هم قرار

نداشتیم. پس لازم نبود که شمام منتظر من بمونید.

مادر با عصبانیت گفت:

— تو با غیبتت به هممون بی احترامی کردی. دیروز پویانم فقط ساکت و

بی حرف یه گوشه کز کرده بود و با هیچکی حرف نمی زد. اون قدر شرمنده

شدم که از طرف تو ازش عذرخواهی کردم. خوب می دونم که این

رفتارای پویانم فقط تحت تأثیر حرفا و رفتارای خودسرانه ی توئه...

در این بین صدای زنگ خانه شنیده شد و پالیز حدس زد که ماشین

برای رفتن او حاضر است. رو به مادر کرد و با ناراحتی گفت:

— بله پویان ناراحت و غمگینه حتی بیشتر از اونچه که شما دیروز

دیدید افسرده شده اما نه به خاطر حرفای من، این تأثیر همون تصمیم

خیرخواهانه‌ی شماست مادر! تأثیر همون خوشبختی و سعادت‌ی که برامون در نظر گرفتید! در ضمن لزومی هم نداشت از طرف من از آقای وفایی عذرخواهی کنید چون این وضعی که پیش اومده فقط به خاطر حضور مزاحم خود اونه.

مادر با خشم گفت:

— بس کن پالیز...

— اما واقعا حیف شد که نتونستم تو مهمونی شرکت کنم چون آگه اومده بودم حداقل می‌تونستم این حرفا رو مستقیما به خودش بگم تا از این به بعد دیگه مهمونیاشو بدون حضور منو پویان برگزار کنه...

سپس فنجان چای را که هنوز جرعه‌ای هم از آن ننوشیده بود روی میز گذاشت و به سرعت از خانه خارج شد. مادر کنار پنجره ایستاد و در حالی که از فرط عصبانیت به پرده چنگ زده بود با نگاه خود اتومبیل را تا پیچ خیابان دنبال کرد. تمام طول راه با افکاری آشفته و ذهنی مشوش به عبور تند و پر شتاب ماشین‌ها و رهگذران خیره شده بود. گاهی با خود فکر می‌کرد چه خوب بود اگر هنوز مثل آن وقت‌ها که دختر بچه‌ای بیش نبود می‌توانست تمام روز را توی حیاط دنبال شاپرک‌ها بدود و عصر با دست و لباسی خاکی به خانه برگردد.

چقدر به یک استراحت و خلوت آرام احتیاج داشت. دلش می‌خواست وقعه‌ای در زمان بوجود می‌آمد که برای خودش هم فرصتی بیابد تا کمی به زندگیش فکر کند، به رؤیاهایش، به خودش و خستگی‌هایش. اتومبیل که جلوی دهانه‌ی بازارچه توقف کرد، متوجه شد که دیگر برگشتن به آن دوران طلایی ممکن نیست! دیگر دختر جوانی شده بود که چه بخواهد، چه نخواهد پا به دنیای بزرگ‌تری گذاشته بود. به

اطراف نگاهی انداخت. جز چند تا حجره که آن هم احتمالا به خاطر حساب کتاب باز کرده بودند بقیه طبق معمول جمعه‌ها بسته بودند و همین خلوت و آرامش خاصی به محیط بخشیده بود. به نزدیکی حجره‌ی مهیار که رسید او را دید که از پشت شیشه به او خیره شده. از این‌که در اولین قرار همکاری‌شان تأخیر کرده بود شرمنده شد. ناگهان در کمال تعجب متوجه آقای وفایی شد که با لبخندی بر لب، از دور به سمت او می‌آمد. قبل از این سابقه نداشت جمعه‌ها او را آنجا ببیند چون یک سالی می‌شد که برنامه‌ی روزهای تعطیل او و مادر با هم یکی شده بود! از خشم و ناراحتی لرزش خفیفی بر اندامش چیره شد. تظاهر کرد که او را ندیده، بر شدت قدم‌هایش افزود و بی‌آن‌که به آقای وفایی که دیگر چند قدمی بیشتر با او فاصله نداشت اعتنایی کند وارد حجره‌ی مهیار شد! آقای وفایی که از این عکس‌العمل دختر دلخور شده بود وقتی پالیز را گرم گفتگو با بهاری دید با ناامیدی از آنجا رد شد...

از این‌که تأخیر کرده عذرخواهی کوتاهی کرد و بعد از صحبت‌های کوتاه و حاشیه‌ای به اتاقک کوچک مجاور رفتند تا در مورد جزئیات طرحشان جدی‌تر صحبت کنند. به ظاهر چشم به دهان مهیار دوخته بود اما هنوز هم از شدت خشم ناگهانی دیدن آقای وفایی نمی‌توانست تمرکز کند. حرف‌های مهیار را می‌شنید اما حواسش جای دیگری بود. مهیار که تا آن موقع در حال توضیح مقدمات و مراحل اولیه برای شروع کار بود فهرستی از خرج‌های اساسی که باید روی پروژه انجام می‌گرفت را جلوی چشم گذاشت تا او هم نظری بدهد. پالیز برگه را برداشت و نگاهی انداخت اما کاملاً پیدا بود که چیزی از حرف‌ها و توضیحات او نفهمیده. مهیار با دیدن برگه که در دستان دختر می‌لرزید متوجه صورت رنگ